

## توحش و جنایت ارثیه ای که از آن آقایان به این عالیجنابان رسید

یادداشت های زندان شاه- به آدین

پیش از ظهر در حیاط به یکی از هم زنجیران قزل قلعه برمی خورم- آن بازاری، مرد خوش سیما، با ته ریش خرمائی، که مدام در سلول خود قرآن می خواند. سلام می کنم و احوال می پرسم. چشمان فندقی روشنش مهربان می خندد. چند روزی در بیمارستان بوده است- برای معده اش که خونریزی داشته. و اکنون او را به اینجا فرستاده اند. کتابفروش است، از همدان. به جرم فروش رساله های آقای خمینی دستگیرش کرده اند. اسمش را می پرسم- **دادفرما**، می گویم:

"باز شما، که داد می فرمائید! خیلی ها تو این ملک جیک هم نمی فرمایند."  
می خندیم و رد می شویم. جوانی با من است، از س.ل. می گوید و از "موضع گیری انقلابی": پیش از هر چیز، پاک کردن عرصه سیاست ایران از بقایای حزب توده. گوش تیز می کنم:

"دیشب، پنج شش نفری بودیم. می گفت، اگر پاش بیفته، یک لحظه هم تردید نمی کنه با هاشان به زبان گوله حرف بزنه. راستش، چشمهام گرد شد. گفتم: "این که کار فاشیست هاست. آن های دیگر هم اعتراض کردند. اخماش تو هم رفت و دیگر زود درز گرفت."  
باورکردنی نیست. هیچیک از گروه ها تا این حد در دشمنی پیش نمی روند. خاموش می مانم. می گوید:

"درک خاصی از وظیفه روز داره... شما چه فکر می کنید؟ آیا وسوسه ای تو کارش نیست؟"  
"از کجا میشه دانست؟"

"بوش که می آید. یکی می گفت دو سال پیش او را در کرمانشاه تو لباس ارتشی دیده، ستوان سوم یا استوار، همچو چیزی..."  
بد گمانی گیاه بومی زندان سیاسی است. نمی خواهم مجال رشد به آن بدهم. مطلب دیگری پیش میکشم:

"خوب، دیشب میانتان کسی هم بوده که توده ای باشه؟"  
"تا آنجا که من میدانم، نه. ما خودمان هزارجور اعتراض به حزب توده داریم..."- یک دم به فکر فرو می رود و منصفانه می گوید: "راستش، چیزدرستی از حزب نمیدانم، همین قدر، شکستش را دیده ایم و رسوائی بازگشت خیلی از افرادش را. اما خود من کم کم به این نتیجه میرسیم که برای شناختن یک همچو جریانی این کافی نیست."

"درسته" حزب را- توده باشه یا هر حزب دیگر- باید دروابستگی طبقاتیش شناخت، دید مظهر کدام قدرت اجتماعی هست یا میتونه باشه. این جوری که نگاه کنیم، دیگر حزب برامان زائیده اراده یا هوس کسی نیست. یک سازمان ریشه داراجتماعی است که موجودیتش را باید در واقعیت پیوندش با طبقه چیست، نه برحسب فراز و نشیب راهش یا شکست و پیروزی در مبارزه. این چیزها فرعی است."

"حتی شکستی که همه چیز را به باد میده؟"

"کدام همه چیز؟ آیا طبقه به بادرفته؟ واقعیت بهره کشی و ستم طبقاتی نابود شده؟"  
"نه."

"پس طبقه برجاست و نیازهای مبارزه اش برجاست. حزب هم برجاست، نمیتونه نباشه."  
به تلخی میگوید:

"ای... تکه پاره های پراکنده بیگانه به هم... چه اثری میتونه داشته باشه؟"  
"در برابر دستگاه که میزنه و میکوبه و میدان را پاک خالی میخواد، خود همین که میگه هستم."

"همین؟!"

"ناچار، تاریشه در آب است... بله؟"

"خیلی خوشبینی میخواد."

میخندم:

"این زندان را هم خوشبین ها هستند که پرکرده اند."

خنده ام انعکاسی ندارد. قدم می زنیم. در فکر است. یکباره سر بر میدارد و میگوید: "ما جوانها داریم کورانه کورانه قدم بر میداریم. کاش یکی بود تاریخچه حزب را برامان میگفت!"  
و نگاه خواهشگری به من می اندازد. اما چه شرمنده ام، افسوس! کارمن نیست. بسیار کم میدانم، دانسته هایم نیز نظمی ندارد که راه به جایی ببرد، یا راه را بر کسی که در پی انتخاب است روشن کند. و این اگر نباشد، تاریخ افسانه ای خواهد بود برای کودکان خواب آلود. البته، من انکار نمی کنم. همیشه گرایش به چپ داشته ام. دوست میداند و دشمن هم. ولی سالهاست که برکنارم. خرک خودم را در حاشیه برانم، که ازدحام کمتر است و دید و حرکت آزادش. آنقدر که زیر پایم چاه و چاله را ببینم و گیج وار در سنگلاخ نتازم. باور کنید، این گردن باریک، حیف است که به بازی بشکند... در این سالها، که البته بیکار و بیراه نبوده ام، کوشش و آرزویم تنها به دو چیز منحصر شده است: آزادی و دموکراسی، هدفی که چندان هم دور از دسترس نیست، و در همه حال به زحمتش می ارزد. خاصه که با تعادل کنونی نیروها در جهان، چاره جز این نمانده است که تا چندی فرض کنیم راه میان بر نداریم. پس، آزادی و دموکراسی، و بسیج نیروها، همه نیروها، برای پیمودن این مرحله. توجه من به هر حزب و گروه و سازمانی تنها به این اعتبار است و بس. فعلا کاری به گذشته و آینده شان ندارم. تا همین حد که گفتم، با همه شان میتوانم همگام و همراه باشم، بدبختانه، کشش ها همچنان پراکنده و نا هماهنگ است و من میترسم که عمر بسر رود و ما هنوز از خم یک کوچه نگذشته باشیم. ولی، چه باک! با ما و بی ما راهی است رفتنی...

... چهارنیم، پنج. هوای گرم و سنگین اتاق.

کتاب را می بندم و به حیاط میروم. نشسته اند، گله گله در سایه نارسای دیوار. و آقایان ضرغام فر در جای همیشه خود، پای درختان حاشیه زمین والیبال. همان چشمان گردان و برق افشان، همان زبان پرکار و لبهای نیم خندان. جوانی را پیش خود نشانده اند، - شکاری دندان گیر، دست و پا بسته برای زور آزمائی طبع شوخ و لطیفه پردازی که دارند. مرا می بینند و به اصرار نزد خود می برند. یکیشان - آقای مدیرکل که همیشه هرابتکاری از اوست - با خنده میگوید:

"دوست مان را که می شناسید، حمید آقا..."

- و رو به جوان کرده می پرسد:

"ببخشید، فراموش کردم، معروف به چی؟"

جوان، سفید رو و کمی آبله گون، پیشانی کوتاه، صورت رویهم چهار گوش و گونه ها بر جسته چهار زانو نشسته است، گردن کشیده و ابروها بالا زده، با نگاهی رمیده، دلخور جواب می دهد:

"آه، علی چینی بندزن. شما که میدانید."

"ها، بله، یادم آمد. حافظه که نیست، آقا جان..."

نگاه چشمان اندک مایه تابدارش با من میخندد. میگوید:

"ایشان در قزل قلعه همسایه سلول مان بودند. نمیدانید چه شعرهای نابی میخواندند، - چکیده سبکبالی و بیغمی این ملت، که اگر هم سنگ از آسمان ببارد، دنیا را تخمش نمیگیره..."

- چشمک میزنه:

"درست مثل خود حمید آقا. نگاهش کنید، چه صفائی تو وجودش هست".  
سرتکان میدهم. چه بگویم؟ کنجکاو هم هستم، از شما چه پنهان، اما افسوس حمید آقا- شاید پیش من تازه از راه رسیده- حال و حوصله شعرخواندن ندارد. با یک دندگی در برابر اصرار آقایان ایستادگی میکند.

"خوب، پس برامان بگید چه جوری راه تان را کج کردید. سرازقل قلعه و بعدش هم اینجا در آوردید."

سکوت. همان یک دم و نه بیش. و بازچشمک است و آن لبخند ظریف که در گوشه های لب پرپر می زند. آقای ضرغام فربه چرب زبانی ادامه میدهد:

"آخر، شما، جوان به این متانت و با این افکار بلند، دیگر مثل ما و این آقا (اشاره به من) نیستید که بخواهید برای یک لقمه نان با این سگها بجنگید. شما الهام از بالا می گیرید برای نجات آدمها تلاش میکنید."

حمید آقا، با دهن نیمه بازو نگاه شیفته، گوش به او دارد. شکفته است و همه باورش در چشمان بلوطی تیره زبانه می کشد. یک دو سایه تردید بر پیشانی کوتاهش می لغزد، دستش با حرکتی تند مگسی را که نیست می پراند. سپس، با صدای زیر، گله آمیز: آهسته به سخن می آید:

"خوب دیگر، به ام گفتند برم، من هم رفتم. چاره نداشتم. راه افتادم، با اتوبوس خودم را رساندم تجریش، گفتم تو میدان یک گشتی بزنم، تا چی به ام دستور بدهند..."  
داستان بی مقدمه آغاز شده است و من بکلی گیجم. چه کسانی به او گفتند: "برو؟" برای چه میگوید: "چاره نداشتم؟" آیا گروهی، دسته ای بودند؟ چه مرامی؟ می خواهم بیرسم، ولی میترسم برود و داستان ناگفته بماند. گوش میدهم:

"... همین جور برای خودم از وسط میدان میرفتم که یک بنزخیلی شیک از بغلم رد شد و غیژ رفت کنار پیاده رو ایستاد. یک آقا با یک دختر هیجده ساله ازش پیاده شدند، اما از آن خوشگل هاش! ناکس، یک وجب هم نمیشد... و چه پروپائی! دیگر دلم داشت قبلی ولی میرفت. تف کردم زمین و چشمهام را بستم. یکهو به ام گفتند: "زود خودت را برسان، هم الان وقتشه!"

دیگر خودداری نمیتوانم، میپرسم:

"کیها گفتند؟ شما مگرتنها نبودید؟"

"چرا، تنها بودم. بلی ولی صدا تو گوشم می پیچید. حالا، خیال خودم بود، فرشته بود، چی بود، نمیدانم."

جوان سربه زیر می افکند. از همین چند کلمه که در توضیح گفته است دل چرکین مینماید. بیگانه ام میدانم، و حق با اوست. آقای ضرغام فربرزگ- که میدانیم به قد کوتاه تراست،- چشمان سبزش خمار و لبهای نازکش خنده دارد، با تکان های ظریف سر و گردن میگوید: "دوست مان پروا می کنند که بگند جبرئیل به ایشان الهام میکرده. خوب، از شکسته نفسی است. ولی حقیقت همینکه ایشان به دستور آسمانی عمل میفرمودند. حالا، خودشان باقی را که بگند، مطلب خوب دستگیرتان میشه". و رو به جوان میکند: "بله. میفرمودید؟"

"آنها، دوتائی شان از ماشین پیاده شدند، رفتند. نفهمیدم کجا: مغازه، یا چه میدانم، بنگاه معاملات برای خرید خانه و باغ، از این چیزها. خوب چشم گرداندم، دیگر پیداشان نبود. خودم را رساندم به ماشین، دستگیره اش را فشار دادم، واشد، پریدم، نشستم پشت فرمان. سوییچ رویش بود. پیچاندمش، روشن شد. من تو عمرم رانندگی نکرده ام. ولی دست و پایم را هر جا میگذاشتم، هر حرکتی میکردم، درست همان بود که میبایست باشه. مثل یک اسباب بازی کوکی، ماشین برام لخت بود. دنده عقب گذاشتم، رفتم وسط میدان، بعدش، تندی پیچیدم به

راست که بزمن از خیابان دربند دربرم. حالا از جلوم، ماشین ها پشت سرهم میآند و من خودم را از لاشان می دزدم که مبادا شاخ مان تو هم بره و کاردست مان بده."

حمید آقا، روی سخنش تنها به آقایان ضرغام فراست، برای آنهاست که شاید برای چندمین بار داستان خود را میگوید. اما در اینجا ناگهان روبه من میکند و با نگاهی دریده و پر خاشاگر که اندازه ای به هر اسم می افکند، از من می پرسد:

"خوب، شما این را چی میگوید؟ میگوید کارخدائی نیست؟"

و چنان که گوئی انکاری دردم خوانده است، خود جواب میگوید:

"من که میگم هست، حالا شما هرچی دلتان خواست فکر بکنید."

آشتی جویانه لبخند می زدم:

"فکری ندارم بکنم. خیلی هم مشتاقم بدانم کارت ان آخرش به کجا کشید."

آقای ضرغام فر - مدیرکل - پا درمیانی میکند:

"نه، حمید آقا، ایشان خودشان هم یک پا تو همین عوالم اند. از قیافه شان پیداست."

برادرش میگوید:

"شما دنباله حرفتان را بگیرید. آن که اهل باشه، خودش پی میره."

"بله. کجاش بودم؟...ها! زدم به سربالائی خیابان دربند و دیگر مثل باد میرفتم. یکی یکی ماشین ها را پشت سرمی گذاشتم و کیف می کردم. راستش، آن سایه درخت ها، آن سبزه و آن ماشین آخرین سیستم که توش لمیده بودم، قدر یک ثانیه مرا برد تو عالم دیگر. آخ! کاش یکی مثل همان دختره بغل دستم نشسته بود و با هم میرفتیم چه میدانم کجا. مگر من چیم از آنها؟ دیگر کمتره، ها؟ ولی این خواب خوش من بی تعبیر بود. صد صدو بیست متری درسعد آباد به ام گفتند: "بیچ به چپ، برو تو". رفتم. هیچکس جلوم را نگرفت. حالا دیگر همه چی تو ذهنم روشن بود. میدانستم پیش کی می رم، کی مرا فرستاده، چی ها دارم که بگم. انگار درسی که از بر کرده باشم. خودم را میدیدم که دارم تعظیم می کنم و به ام "بفرما" می زنند که بنشین. رو آن مبل ها که مثل تشک پرفرو آدم توش غرق میشه! بلی، کجای کاری، بابا! نشستن چی؟ اول این ماشین پدرسگ صاحب را باید وا ایستاندش... کجا؟ خدایا، خداوند! این ورخیابان، آن ورخیابان، روبرو خیابان... مانده ام چه کنم. آخرش گفتم علی الله! سربیک دو راهی ترمز کردم غیژژ، ماشین وایستاد، یک خورده کج، اما. چرخ جلوش هم رفت تو حاشیه گلکاری، چند تا از شمشاد ها را لت و پار کرد. خوب، باز همینش معجزه بود. من که رانندگی سرم نمی شد. در را وا کردم، آدم بیرون - شکر خدا، کارتا اینجاش خوب رو قلطک بود. اما این خرکی رفتم تو باغچه...وای! چه جوری حضورشان غرخواهی بکنم؟ دیگر تو خیالم هی دولا راست میشم، "بخشید، خیلی بد شد" میگم. و می بینم، نه، این نیست. باید بگردم، چهارتا کلمه ناب گیر بیارم که به دل بنشینه. خدایا، چی؟ ها؟... یکهو دیدم شصت هفتاد تا سرباز و باغبان و کارمند و مامور آگاهی از پشت هر در و دیوار سبزشده اند، ریخته اند سرم. "خوب، بابا، چیه، پیغام دارم برایشان. خدا مرا فرستاده، بیخودی که نیامده ام! نگذاشتند..."

تاملی آشکار بر چهره جوان نقش بسته است. خاموش، دست دراز می کند و ساقه علفی را از پای درخت می کند. یک دم میان انگشتان می چرخاند. بعد به دهن می برد و ریزریز گاز میزند و تف می کند. پیداست، میخواهد خود را به چیزی مشغول دارد و نمیتواند. دلم براو می سوزد. نگاهش می کنم و درتب و تابم که بلکه چیزی از پیغامش بشنوم. درپس این پیشانی کوتاه، چه برق اندیشه خدائی درخشیده است؟ دهن بازمی کنم که بپرسم. اما دیراست. آقای ضرغام فر، که چشمان تا به تایش زیرکانه میخندد، میگوید:

"حالا غصه این چیزها را نخوریم، بابا. آن که پیغام داره، این دفعه پیغمبرش را مجهز تر می فرسته که دیگر زیر مشت و لگد از حال نره.

- و لیش را به قصد من گاز میگیرد و با ابرو اشاره میکند که چیزی نگویم.-

"تازه، جانم، ما را این میان کجا میبرند؟ بیا به کار خودمان برسیم."

و بی درنگ، با انگشتانی که پائین گرفته پنهان میدارد، دوسه بشکن پرصدا سرمیدهد"  
"خوب، ببینم: دم، دم، دم!"

"ها، همیشه بابا؟ درسته؟ ده، حالا برامان بخوان ببینیم،- یاد روزهای خوش قزل قلعه..."  
دوسه دقیقه ای به ناز و اسرار دو طرف می گذرد. سرانجام حمید آقا رضا میدهد و خندان با ضرب خویشتن دار و کوبنده ای که می خواهد مجاب کننده باشد، میخواند:

"د-----م، دم!"

"بگیر بذار اون دم..."

و همچنین یکی دو بند دیگر، خواهشگر و نوازشگر و کم کم بیتاب، تا آنجا که آهنگ یکباره تند میشود و کلمات گوئی از شوق میرقصند:

"علی چینی بند زخم من

"جوجوکه به هم زخم من

"خاطرخواه زخم من..."

آقایان شورحالی دارند. به لب و چشم و سراسر تن میخندند. دم به دم، به به است و آفرین، "زنده باشی!" حمید آقا وا می شکند و باز به اصرار ایشان یکی دو شعر میخواند. اما بسیار کوتاه و رویهم رنگ پریده. بتدریج هم وا می رود و صدایش افت میکند. خاموش می شود. رنگ ملالی بر چهره اش نشسته است. شاید پشیمانی مربوط از پیغمبری به دلتنگی...  
لحظه ای چند سرد و سنگین، که هیچکس نمی داند چه بگوید. حاجی تهرانی سر می رسد،- پیر سجاده نشین سحرگاهی. و چه بجاست حضور او. دست برشانه آقای ضرغام فر نهاده کنارش چمباتمه می زند. سینه برجسته و کم مویش از چاک پیراهن عربی پیداست. از نزدیک رویهم تنومند می نماید. خوش سیماست، با ریش فلفل نمکی و چشمانی زیتونی رنگ زیرک و پر فروغ، بینی کوچک و خوش برش، کمی خمیده، پوستی صاف و گندمگون، براق، بیشتر دندانهایش افتاده است و سخن از دهانش شکسته و نم گرفته اما گرم و خوش طنین بیرون می آید. صبح به دادرسی ارتش رفته بود، برای بازپرسی.

"روکرد، ازم پرسید: اعلامیه های "آقا" تو خونت چه کار می کرد؟ همه را روراست به اش گفتم. پنهان کردن نداشت. گفتم، وقت آمدن رفتم خدمت شان. فرمودند یک دسته از آنها را با خودت ببر ایران. من هم اطاعت کردم. پرسید: خودت خواندی توش چه نوشته بود؟"  
پیرمرد مکث می کند و نگاهش در دورها پرسه میزند. نگران و پشیمان به نظر می رسد. و "گفتم، نه خواندمش... اما این کارم درست نبود، می بایست راست را بگم. ترسیدم. نمیدانم چرا..."

آقای ضرغام فر به دلداری می گوید:

"خوب، حالا گذشت، حاج آقا..."

"نه. همچو آسان نمی گذره... من نمی بایست بترسم. نمیدانم چی شد.

پیرمرد حیرت زده در چهره ها نگاه می کند و گوئی پاسخ مشکل خود را از ما می خواهد. و در این میان نگاه شیرین و گج تاب چشمان دوست ما در چاک پیراهن پیرمرد رفته است. سر بر میدارد و خندان، با شوری خبره وار می گوید:

"اما خوب سینه خوشگلی داری، حاجی. بگذار ببینم..."

و دستش دوستانه دراز می شود. حاجی میخندد و از جا برمی خیزد.

"خوب، من دیگر برم. دیرم شد."

براستی، من هم دیگر دیرم شده است. "با اجازه شما" ... و می روم.

... پس از شام، دست جوان کارگر را می گیرم و با هم به حیاط می رویم. به رغبت، شاید هم با کمی سرفرازی، خواهش را می پذیرد و قدم زنان داستان خود را برایم می گوید. نوزده، بیست ساله است، اما درشت اندام و ستبرگردن، با سری بزرگ و صدائی بس کلفت: پیچ پیچه اش را از ده متری میتوان شنید. ولی چه باک؟ چیز نهانی نداریم.

"میدانید، ما سه نفر بودیم که سرمرز گرفتندمان. پیش از ما چند گروه دیگر بودند که بعضی شان توانستند بگذرند و بعضی هم در مرز دستگیر شدند. مثل ما. البته، بعد فهمیدیم که هم این ور مرز و هم آن ورش عمال دشمن در شبکه مان رخنه کرده اند. این جوری که رابط این وری ما را می انداخت تو چنگ سازمان و رابط آن وری خبر رسیدن ما را به سلامت از رادیو اطلاع می داد که بازعه دیگری راهی بشند و سربزنگاه گیر بیفتند. نمیدانم خنده داره یا این که بایست گریه کرد. ولی بگذریم. ما را نشاندهند تو ماشین و از مرز آوردند خرمنشهر و از آنجا هم آبادان، در محل سازمان. هر کدام مان را انداختند تو یک سلول جداگانه. بازجویی مان همان شبی شروع شد. یکی یکی. من تو سلولم ناله و فریاد دوستم را می شنیدم و پیش خودم بررسی میکردم که چی بگم و چه جور مقاومت بکنم. سلول من یک هلفدانی بود، دم توالت، یکی آمد و رفت تو. از صدای پا فهمیدم آن دوست دیگر ماست، با یک سرباز مراقب که پا به پاش حرکت می کرد. یکهو از پشت در سلولم شنیدم داره انگار با خودش حرف میزنه، بلند می گفت؛ "خوب، حالا که می دانند، بیخودی کتک خوردن که چی؟" صدایش را شناختم و فهمیدم که مقصودش منم. چون بارها که با هم بحث می کردیم، همیشه اینجا میان مان اختلاف بود. من میگفتم همه چی را باید منکر شد و حرف ارانی را برخش می کشیدم که "فکر کنید سر نیزه زیر گلو تان گذاشته اند؛ اگر سرتان را برای آراه گرفتن پائین بیارید، سر نیزه است که تو کلو تان فرو می رود" اما او می گفت چیزهایی را که می بینی می دانند، باید گردن بگیری، که خود خواهی شان راضی بشه و دیگر پایی دانستن چیزهای دیگر که نمی دانند و تو نایست بگی نشند. و این برام باور کردنی نبود. من این دوستم را به عنوان رهبر خودم قبول دارم، به علم و اطلاعش احترام می گذارم. ولی اینجا گمانم خودش را گول می زند، یا چه می دانم، هوش سرشارش از ترس شکنجه پی دلیل تراشی می رفت."

در سخنش میدوم:

"ببخشید. این دوست تان این جاست تو همین زندان؟"

"نه، شماره چهار"

"اسمش؟"

با احترام میگوید:

"آقای ص..."

"چه جور آدمیه؟ چه کاره است؟"

"دانشجو است، بیست و چهار پنج سالش میشه. اما از آن کله هاست! خودش یک صاحب نظره بنازم، هی! چشم بد به سنگ! گرچه، در این کشور عجایب، همیشه طفل های یک شبه ره چند ساله رفته اند... تنها عیب کارشان اینه که، پس از این راه دور و دراز، همچنان طفل مانده اند. بگذاریم. به دنباله سخنش گوش میدهم:

... دوستم با سرباز نگهبانش از توالت رفته بود. داد و ناله آن یکی دوستم هم دیگر شنیده نمی شد. وضعش برام روشن بود. او را من آدم ضعیفی می دانستم. لابد نشسته بود و داشت سفره دلش را برایشان پهن می کرد. هه، به من چه، باز نیمساعتی گذاشت، تا که آمدند و این بار آقای ص را بردند برای بازجویی. من باز شدن در سلولش را شنیدم و بعد هم صدای پاش را. ماندم و گوش داری کردم. همه چی آرام بود. نه بزن بگیر، نه فریادی. پس داشت تئوری خودش را به اجرا می گذاشت،

که آیا من هم به موقعش از پس همچو کاری برمی آم، دیدم نه. یک زرنگی و یک خون سردی حق به جانب میخواد که من ندارم. من باید راه خودم را برم. هرچی باداباد. اولش بردندم تو اطاق، از همان اولش جواب سربالا دادم. آنها هم نامردی نکردند. افتادند به جان من و ده بزن! چهارتا بودند، یکیش به گمانم افسر شان بود و آنها ی دیگر زیر دستش. من پنجه هایم را پس گردنم قلاب کرده بودم، سرو روم را با بازوها و ارنجهام حفظ میکردم. باقی تنم دیگر به امان خدا بود، و مشت و لگد که مثل تگرگ می بارید. خسته شدند یا که لم کارشان بود، یکهو همه

چی آرام شد. دست کشیدند از زدن و یکیشان آمد زی ربا زوم را گرفت، آورد نشانند رو صندلی. بازجوئی از نو. و البته، نصیحت و دریاغ سیز، اما من باز همان حرفها که نمیدانم، نمی شناسم، خبر ندارم. یارو گفت بخوابانیدش. رونیمکت خواباندندم و لختم کردند. شلاق لاستیکی بود، گمانم کابل برق، کلفتیش اندازه انگشت وسطیم. آن دو تا ضربه اولش نفسم را بند آورد. یک جور برشی داد به هوش و حواسم. از آن به بعدش، دیگر می فهمیدم و نمی فهمیدم. ده تا، پانزده تا، بیشتر یا کمتر، نمیدانم. درد نبود، یک جور خستگی که هیچ جا ختم نمیشد، جا برای هیچ چیز باقی نمی گذاشت. خودش بود و خودش..."

منقلش می بینم و چیزی نمیتوانم بگویم. خاموش می ماند. نفس بلندی می کشد و باز از سر می گیرد:

"شب بعدش، باز بردندم برای بازجوئی. اعتراف های دوست هام را به رخم کشیدند. خواندمش. سیرتا پیازکار را گفته بودند. کی بود و چی بود و از کجا آمدیم، کجا می رفتیم، برای چه می رفتیم، همه و همه. من می بایست گفته هاشان را تأیید بکنم. همین. و گرنه... شیشه پیسی و سطل آب آنجا حاضر بود،

"شیشه پیسی و سطل آب؟!"

لرزشی پیکردرشت جوان را در می نبردد. پرسشم را بی جواب میگذارد، و پس ازنگاهی که سرزنش خاموش آن خردم می کند، ادامه میدهد:

"سرفول خودشان هم وایستادند. اول شیشه پیسی را استعمال کردند و وقتی دیدند باز زیرهمه چی را میزنم، یک سطل را... (صدایش یکباره می شکند) بستند به بیضه هام و کم کم آب توش ریختند. جانی رسید که دیگر نمیشد تحمل کرد. چشمهام سیاهی رفت و سرم خم شد. آب تلخی دهنم را پرکرد. انگار مچاله شدم، افتادم."

یک دم خاموش می ماند. باز نفسی بلند می کشد و در پایان می گوید:

"می رساند دستپاچه شده باشند. چون دیگر دست از سرم برداشتند. فرداش هم سه نفری مان را فرستادند تهران. ظاهرا از چهل و هشت ساعت آنورتر نمی بایست نگهمان دارند. تازه، تهران خودش داستان دیگری بود. از همه رنگش را می بایست ببینیم، هم من، هم خیلی ها، اینجا. از هر که بپرسید، چیزهائی داره که بگه..."

بیش از این آزارش نمی دهم. دیگر هم وقت خواب است. بریم. شب خوش!